

خدا جون سلام به روی ماهت...

نگهبان طوفان ۱: نبرد آرزوها



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

نگارستان
طوفان
نبرد آرزوها

کاترین دوویل | محمدرضا شکاری

سرشناسه: دوپل، کاترین، ۱۹۹۰ - م.
-Doyle, Catherine, 1990
عنوان و نام پدیدآور: نگهبان طوفان ۱: نبرد آرزوها / نویسنده کاترین دوپل؛ مترجم محمدرضا شکاری.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری: ۲۴۸ ص: مصور.
فروست: نگهبان طوفان
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۷-۶۴۶-۰
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: The Storm Keeper's Island.
موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی-- قرن ۲۱ م.
موضوع: Young adult fiction, English-- 21st century
شناسه‌ی افزوده: شکاری، محمدرضا، ۱۳۶۷ - مترجم
رده‌بندی کنگره: PZV/۱
رده‌بندی دیوینی: ۸۲۳/۹۲ [ج]
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۶۹۰۴۲۳
۷۰۹۲۴۰۱



انتشارات پرتقال

نگهبان طوفان ۱: نبرد آرزوها

نویسنده: کاترین دوپل

مترجم: محمدرضا شکاری

ویراستار ادبی: فاطمه فدایی حسین

ویراستاران فنی: زهرا فرهادی‌مهر - کیارش پورمهدی

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: گیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سجاد قربانی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۶۴۶-۰

نوبت چاپ: سوم - ۹۸

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لینتوگرافی و چاپ: شادرنگ

صحافی: مهرگان

قیمت: ۴۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۴۴



۰۲۱-۶۳۵۴۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

سر آغاز

در دشتی پر از گل‌های وحشی، یک پسر و دختر زیر درخت بلوط کهنسالی کنار هم ایستاده بودند. آسمان برآشفته بود و رعد مثل هیولایی خشمگین نعره می‌زد.

پسر با نگرانی پرسید: «حاضری؟»

دختر چانه‌اش را بلند کرد و موهای بور گندمی‌اش مثل پرده‌ای پشت سرش ریخت. «من همیشه حاضر بودم.»
کف دست‌هایشان را به تنه‌ی پریپیچ‌وگره درخت چسبانند. درخت لرزید، بیدار شد و شاخه‌هایش را از هم باز کرد. سکوت کوتاهی حکم‌فرما شد و بعد آسمان بالای سرشان شکاف خورد. شلاق صاعقه از میان ابرها بیرون جست و درخت را از وسط دو نیم کرد. شعله‌ها روی پوست درخت زبانه کشیدند، از شاخه‌ها بالا رفتند و برگ‌ها را بلعیدند تا این‌که همه چیز به رنگ طلایی روشن و تابانی درآمد.

پسر، مردد گفت: «بتی؟! ما باید...»

دختر گفت: «هیسسسس! می‌خواه یه چیزی بگه.»

درخت زمزمه‌ای سر داد. صدایش بلندتر از چیزی بود که پسر انتظار داشت؛ صدای ترق تروق و زبانه کشیدن شعله‌های اطراف کم‌کم تبدیل به کلمات شد.
«سخن بگو وگر نه با تو سخن گفته خواهد شد.»

دختر سؤالش را پرسید. وقتی درخت داشت به جواب فکر می‌کرد، دختر

که آرام و قرار نداشت، با انگشت‌هایش روی پوست سوخته‌ی درخت ضرب گرفت. هوا سنگین‌تر شد و پرده‌ی مه دور موهای کنار صورتش پیچید.

درخت دیگر با دختر حرف نزد.

در عوض حواشش را به پسر داد و وارد سر او شد. پسر که بدنش داشت در هم پیچ و تاب می‌خورد، روی زمین افتاد و تصویری در سیاهی ذهنش شکل گرفت.

او لبه‌ی پرتگاهی ایستاده بود، در دست‌های درازشده‌اش ابر جمع شده بود و باد بدنش را تکان می‌داد. حس می‌کرد دریا در رگ‌هایش می‌خروشد و دانه‌های بلورین نمک را در زیربوم قلبش جا می‌گذارد. می‌دانست برای همیشه تغییر کرده است.

بتی اشتباه کرده بود.

جزیره او را برگزیده بود.

می‌خواست پلک بزند و از این خواب بیدار شود، ولی درخت ذهن او را محکم‌تر در اختیار گرفت. تصویر دیگری راه خود را باز کرد. چیزی که دیدنش را درخواست نکرده بودند.

درخت او را ساکت کرد. «ببین. دقت کن.»

پسری جلوییش ظاهر شد. کوچک‌تر از او بود، ولی بینی و چشم‌هایش با او مو نمی‌زد. در یک دستش زمردی داشت به سبزی علف‌های جزیره و در دست دیگرش چوب سرخمیده‌ای که به سمت دریا گرفته بودش. دور از هم ایستاده بودند. نگاه می‌کردند ولی همدیگر را نمی‌دیدند، چون زاغ‌ها مثل یک دسته پَر آسمان را پُر کرده بودند. زمین زیر پایشان تَرک برداشت، سایه‌ای روی جزیره خزید و آن‌ها را در تاریکی فرو برد.

پسر بیدار شد. توی دشت پر از گل‌های وحشی داشت باران می‌آمد.

گفت: «بتی.» و قطره‌ی کوچکی مستقیم توی دهانش افتاد. «باورت

نمی‌شه همین الان چی دیدم.»

دختر بالای سر او ایستاده بود و چشم‌های تنگ کرده‌اش مثل زغال گذاخته برق می‌زد. با لگد زد توی دنده‌های پسر. «لابد منظورت اینه که چی دزدیدی!» «نزن!» وقتی دختر دوباره می‌خواست او را بزند، ازش دور شد. «باید یه چیزی بهت بگم. نزن دیگه! آخ! گوش کن ببین چی می‌گم. من زاغ دیدم، بتی. فکر کنم...»

دختر گوش نمی‌داد. داشت از او دور می‌شد. با قدم‌های بلند لای گل‌های وحشی، روی علف‌های خیس پیش می‌رفت و چانه‌اش را رو به آسمان گریان کج کرده بود.

پسر می‌خواست صدایش بزند، می‌خواست بهش بگوید که این ماجرا از او بزرگ‌تر است، از هر دوی آن‌ها بزرگ‌تر است، ولی دختر در مه رقیق ناپدید شده بود و پشت سرش فقط لرزش خفیفی توی هوا مانده بود. پسر به خودش دل و جرئت داد. جایی در اعماق زمین، تاریکی دوباره داشت برمی‌خاست؛ تاریکی‌ای وحشتناک‌تر از هر آنچه دنیا تا حالا دیده بود. دیگر نمی‌شد جلویش را گرفت.



فصل اول

جزیره‌ای غرق خواب

فیون بویل^۱ قوزکرده روی صندلی پلاستیکی نشسته بود، دست‌هایش را جمع کرده بود بغلش، چانه‌اش را کرده بود توی سینه‌اش و به‌زور جلوی خودش را گرفته بود که روی کفش‌هایش بالا نیاورد.

قایق مسافربر ناله می‌کرد. فیون همه‌اش حواسش می‌رفت به زنگ‌زدگی‌های لبه‌ی قایق، رنگ آبی پوسته‌پوسته‌اش و صدای بوقش که مثل صدای گاو در حال مرگ بود. سعی می‌کرد به این فکر نکند که تا وقتی کامل غرق شود مجبور است چقدر آب دریا قورت بدهد. تارا^۲ آن لحظه نگاهش نمی‌کرد، ولی می‌دانست خواهرها می‌توانند ترس را بو بکشند. اگر او نهارش را بالا می‌آورد، دیگر از دست متلک‌ها در امان نمی‌ماند.

چیزی که وضعیت را ظالمانه‌تر می‌کرد این بود که فیون بین دوتا پیرزن وراج گیر افتاده بود و گوشی ته جیبش هم به هیچ دردی نمی‌خورد. آنتن

1- Fionn Boyle

2- Tara

نداشت، حتی یک ذره. گاهی اوقات پیرزن‌ها ساکت می‌شدند و رازی را نشخوار می‌کردند، انگار آن راز آن‌قدر بزرگ بود که نمی‌شد قورتش داد. بعضی وقت‌ها فیون احساس می‌کرد نگاه‌های خیره‌ی آن‌ها صورتش را می‌خراشد، انگار منتظر بودند او هم وارد جمع دونفره‌ی آن‌ها شود. بیشتر وقت‌ها موج‌ها می‌غریدند و کل حرف‌ها را نامفهوم می‌کردند.

بدترین قسمت ماجرا این بود: اقیانوس زیر پایش. در کابوس‌های وحشتناکش، اقیانوس او را می‌بلعید و قورت می‌داد و او ناگهان خیس عرق از خواب بیدار می‌شد.

وقتی ناپدید شدن خشکی را تماشا می‌کرد، هوای دریایی ریه‌هایش را می‌سوزاند و گونه‌هایش را نیش می‌زد. خشکی اول تبدیل شد به لکه‌ای سبز در افق خاکستری و بعد دیگر چیزی ازش پیدا نبود.

فیون از همان موقع دلش تنگ شده بود برای مه دوبلین^۱، تق‌وتوق ساخت‌وسازهای خیابان‌ها و ریل‌های نیمه‌تمام تراموا که شهر و گردشگرهای عجول را از پیاده‌روها جدا می‌کرد. هیچ‌وقت به این فکر نکرده بود که از دوبلین، از هیاهوی شهری که مدام در تکاپو است، خوشش می‌آید یا نه؛ فقط برایش آشنا بود و برای فیون آشنایی معنی‌خانه را داشت. ولی این‌جا اصلاً آشنا نبود.

تارا لب دماغه‌ی قایق ایستاده بود و جوری پاهایش را روی نرده‌ها گذاشته بود که انگار می‌خواست خودش را پرت کند توی اقیانوس. موهای مشک‌ی‌اش، آزاد و درهم‌پیچیده مثل طناب توی باد تکان می‌خورد. روپیش را برگرداند و بین جمعیت مسافرها دنبال او گشت. «بیا این‌جا، فیونی! موج‌ها رو نگاه! خیلی بزرگن!»

فیون سر تکان داد که نه. قایق تاب برداشت و شکم او هم جوری با آن زبرورو شد که ناهارش تا دم گلویش بالا آمد.

1- Dublin

تارا دستش انداخت. «این قدر نازنازی نباش!»

فیون و خواهرش تفاوت سنی چندانی با هم نداشتند. حتی فیون یادش بود که یک مدت فکر می‌کردند با هم دوست هستند. خیال می‌کرد سلیقه‌هایشان مثل هم است، تا این‌که یک روز دختر، سیزده ساله شد و او یازده ساله ماند و یک‌دفعه دختر آن‌قدر عاقل و بالغ شد که دیگر نمی‌توانست با او ول بچرخد و مشغول بازی‌های کامپیوتری شود.

من دیگه بزرگ شدم، فیونی. علاقه‌مندی‌هام تغییر کرده.

فیون نمی‌دانست معیار تارا برای بزرگ شدن چه بود، چون این فیون بود که بیشتر شب‌ها برای هر سه نفرشان شام درست می‌کرد، در حالی که تارا، مثل وینی پو،^۱ از توی شیشه با پنجه نوتلا^۲ برمی‌داشت و هر وقت عنکبوت می‌دید جوری جیغ می‌زد که نزدیک بود دیوارها بریزند.

تارا از روی شانه‌اش پوزخندی زد و بعد یک ردیف دیگر از نرده‌ها بالا رفت و به موج‌ها نگاه کرد تا این‌که دیگر به نظر می‌رسید می‌خواهد شیرجه بزند، آن هم فقط برای این‌که به فیون نشان بدهد می‌تواند. فیون پیش خودش گفت چه خوب می‌شد اگر پایش سر می‌خورد و می‌افتاد و یک کوچولو غرق می‌شد. نه آن‌قدر که بمیرد، فقط به اندازه‌ای که یک ماهی برود پیشش و آن قسمت از مغزش را که شخصیتش را این‌قدر نجسب کرده بود، بخورد.

دوباره خیره شد به افق مه‌آلود؛ نقطه‌ی ثابتی که کمک می‌کرد حالش به هم نخورد. مادرش گفته بود این کار بهش کمک می‌کند متوجه تکان خوردن قایق نشود. قبل از این‌که در دوبلین با هم خداحافظی کنند، این آخرین حرفی بود که بهش زد؛ وقتی چشم‌هایش شفاف بود و لبخندش غمگین. بعد فیون یک‌دفعه دید سوار ماشین همسایه‌شان است و وینی‌اش را چسبانده به شیشه. مادرش را گذاشتند و رفتند آن سر کشور.

1- Winnie - the - Pooh

2- Nutella

فیون صبر کرد تا جزیره ظاهر شود. وقتی کوچک‌تر بود، مادرش همیشه با نگاهی مات به دوردست‌ها، از این جزیره برایشان تعریف می‌کرد. گاهی اوقات جزیره جای زیبایی بود. گاهی اوقات جای غم‌انگیز و بی‌رحمی بود که هیچ چیز نداشت جز خاطره‌ی پدرش که مدت‌ها پیش توی دریا گم شده بود. فیون فقط می‌دانست که آران‌مور^۱ روح مادرش را تسخیر کرده و او هیچ‌وقت نمی‌توانست بفهمد این موضوع خوب است یا بد. فقط می‌دانست مکان‌ها می‌توانند به اندازه‌ی آدم‌ها مهم باشند. و اگر بهشان اجازه بدهی، می‌توانند همان قدر رویت نفوذ داشته باشند.

تارا از دماغه‌ی قایق مسافربر دل‌کند و پرید روی عرشه. خم شد تا این‌که تقریباً با هم چشم‌درچشم شدند. «حالا حتماً باید از همه چی این قدر دلگیر باشی؟»

فیون از مدل حرف زدن خواهرش خوشش نمی‌آمد. دلگیر. انگار دلبخواهی بود. انگار دست خودش بود که دلگیر بشود و بعد نشود. البته تارا که عین خیالش نبود. راحت می‌توانست از این قضیه هیجان‌زده باشد. تابستان پارسال هم رفته بود جزیره و تا حدودی موفق شده بود دوست پیدا کند. فیون غرغر کرد. «دلم نمی‌خواد برم. دوست ندارم الکی ادا دربارم که خوشحالم.» تارا گفت: «تو هیچ‌وقت دلت نمی‌خواد جایی بری. فقط می‌خوای بنشیننی توی خونه و بازی کامپیوتری بکنی. تازه، هیچی هم بلد نیستی. خیلی حوصله‌ی آدم رو سر می‌بری.»

فیون می‌خواست بگوید کاش می‌توانست بماند پیش مادرشان، کاش می‌توانست بنشیند بغل دست او، حتی وقتی که انگار مادرشان نمی‌توانست او را ببیند. می‌خواست بگوید خیلی هم بلد است بازی کامپیوتری بکند. اصلاً خیلی هم توی این کار خبره است. ولی فقط گفت: «ساکت شو.»

1- Arranmore

تارا یک بسته شکلات مارس^۱ از جیبش درآورد. توی مسیرشان تا قایق، موقع خرید از فروشگاه یک پمپ‌بنزین، خانم واترز^۲ پیر کیف گل‌گلی پر از سکه‌اش را باز کرده بود و لبخند دندان‌نمایی تحویل آن‌ها داده بود. هر چی می‌خواستن بخرین، عزیزهای دل من.

یک گاز زد و کلماتش آغشته به کارامل نیمه‌جوییده شد. «این واسه خودش یه ماجراجوییه، فیونی.» به این طرف و آن طرف نگاه کرد و صدایش را آورد پایین. «این جا جادوییه. صبر کن تا خودت ببینی.»

فیون با نفرت عمیق و ریشه‌داری گفت: «تو به این خاطر فکر می‌کنی جادوییه که پارسال با یه پسره آشنا شدی.»
تارا سر تکان داد. «نه، راستش. به این خاطر فکر می‌کنم جادوییه، چون جزیره یه رازهایی داره.»

فیون سعی کرد بوی شکلات را از جلوی بینی‌اش کنار بزند. «چه جور رازهایی؟»
تارا، که برق پیروزی توی چشم‌هایش می‌درخشید، گفت: «نمی‌تونم بهت بگم!»

فیون آه کشید. «باورم نمی‌شه قراره کل تابستون رو با تو بگذرونم.»
«خب، من که نگران نیستم، چون معلومه که وقتم رو با تو نمی‌گذرونم.»
چینی به بینی‌اش انداخت و کک‌ومک‌هایش جمع شدند پیش هم. «تو می‌تونی پیش بابابزرگ باشی.»

فیون زود گفت: «همین جوری‌ش هم اون رو بیشتر از تو دوست دارم.»
«آخه تو که هنوز اون رو نمی‌شناسی.»
فیون مشتش را باز کرد و بلیت مچاله‌ی قایق را نشان داد. «این کاغذپاره رو هم بیشتر از تو دوست دارم.»

تارا شکلات مارسش را جلوی بینی او تکان داد. «خیلی بچه‌ای.»

1- Mars

2- Waters

«نیستم.» فیون صبر کرد تا او رویش را برگرداند و بعد تکه کاغذ را پرت کرد سمتش. وقتی دید کاغذ گیر کرده به پایین موهای او حالش یک‌خرده بهتر شد. آن طرف خلیج، یک مرغ دریایی شیرجه زد و چرخید و بال‌هایش موج‌ها را لرزاند. ناله‌ی وحشیانه‌ای زد و جوری که انگار جزیره به حالت آماده‌باش درآمده باشد، بلند شد تا آن‌ها را ببیند.

علف‌های سبز تیره، تکه‌تکه از توی دریا سر برآوردند و از تپه‌هایی که روی همدیگر غلتیده بودند، بالا رفتند. جاده‌های شنی پیچیدند بین ساختمان‌های قدیمی که در امتداد اسکله کنار هم قرار داشتند، آن‌جا که ماسه‌ها مات و برنجی‌رنگ بودند. آن‌جا خیلی متروکه به نظر می‌رسید؛ انگار کل جزیره به خواب عمیقی فرو رفته بود.

آران‌مور.

درست همان‌طور که فیون فکر کرده بود: لکه‌ی فراموش‌شده‌ای ته دنیا. مکانی که انگار ساخته شده بود برای این‌که روحش در آن‌جا بمیرد. تارا برگشت سر جای قبلی‌اش و فیون احساس کرد مثل یک بادکنک بزرگ بادش خالی شد. دید که آن دورها لکه‌های روی جزیره تبدیل شدند به آدم‌ها و مغازه‌ها و خانه‌ها و ماشین‌ها و کلی قایق ماهیگیری که نمی‌شد شمردشان. سعی کرد فکر کند مادرش این‌جاست، در این مکان عجیب، کنار اسکله قدم می‌زند و می‌رود توی مغازه‌ای تا نان یا شیر بخرد. یا حتی ایستاده روی ساحل، به اقیانوس نگاه می‌کند و بازوهایش را بغل کرده، ولی هر چقدر سعی می‌کرد، نمی‌توانست تصور کند.

وقتی قایق بالاخره وارد بندر شد، تارا بدون این‌که نگاهی به پشت سرش بیندازد راه افتاد سمت جزیره. فیون که ستون فقراتش مثل چوب خشک شده بود، لب اسکله صبر کرد. یک جای کار می‌لنگید. زمین زیر پایش می‌لرزید، کوچک‌ترین تکانی که به خودش می‌داد کف پایش روی زمین تق‌تق صدا می‌کرد، انگار قدم‌هایش خیلی سنگین‌تر شده بودند. نسیم عقب‌عقب وزید،

دور او پیچید و موهایش را روی چشم‌هایش ریخت. نفس به ریه‌هایش برگشت. بی‌معنی بود، ولی یک‌هو احساس کرد جزیره دست‌هایش را از هم باز کرده و او را در بر گرفته.

فیون خطوط ناهموار آن دماغه‌ی سنگی را جست‌وجو کرد. آن دورها، در حاشیه‌ی خلیج، آن‌جا که گل‌های خاردار و سرخس‌ها روی صخره‌ای کم‌ارتفاع و شیب‌دار تقلا می‌کردند، یک کلبه از دل زمین وحشی بیرون آمده بود. دود دودکشش داشت مثل انگشت توی آسمان اول شب بالا می‌رفت. باد روی اسکله او را هل داد. دود همین‌طور بالا می‌رفت و به هم می‌پیچید، خاکستری در مقابل آسمان سرخ غروب.

داشت به او اشاره می‌کرد.

فیون می‌توانست زمزمه‌ای را توی گوش‌هایش بشنود: صدایی که تا حالا نشنیده بود، صدایی که تا مغز استخوانش نفوذ می‌کرد. صدایی که به‌زور می‌خواست بهش محل نگذارد.

داشت می‌گفت: «بیا این‌جا. بیا خونه.»



فصل دوم

کلبه‌ی شمع‌ساز

خانه‌ی مالاکی بویل^۱ داشت نفس می‌کشید؛ فیون تا حدودی مطمئن بود. خانه پشت گل‌های خاردار بالا و پایین می‌رفت و گهگاه به آن‌ها نگاه می‌کرد. دود همین‌طور به آسمان بلند می‌شد، ولی اثری از پدربزرگ فیون نبود. تارا غرز زد. «زود باش.» در حالی که چمدانش را روی آن جاده‌ی باریک بالا می‌کشید، چمدان روی فیون سنگ‌ریزه می‌پراند. «من می‌خوام تو همین قرن برسم اون‌جا!»

«مگه خبر نداره ما داریم می‌ریم پیشش؟» فیون یک نگاه به جاده می‌کرد و یک نگاه به خانه‌ی جلوی رویشان. «نباید واسه دیدن ما می‌اومد دم اسکله؟»

تارا گفت: «اون پیره.»

«نمی‌تونه راه بره؟»

«می‌خواهی مثل بچه‌ها بغلت کنه؟» خش خش یک‌سره‌ی چمدان روی

1- Malachy Boyle

حرف‌هایش تأکید می‌کرد. «خودت تنهایی نمی‌تونی از تپه بری بالا؟»
 فیون جلوییش درآمد. «من که تنها نیستم، نه؟ خود شیطان باهامه.»
 تارا بهش توپید. «ساکت شو.»
 فیون زیر لب گفت: «به نظر من که بی‌ادبیه. ناسلامتی ما مهمون‌هاشیم.
 حتی درست نمی‌دونیم کجا باید بریم.»
 «من می‌دونم کجا باید بریم. قبلاً این‌جا اومدم، فقط اون دفعه تو نبود
 که این‌قدر معطل کنی.»
 فیون پشت‌چشم نازک کرد. وقتی زنبور روی شانه‌ی تارا نشست، تقریباً
 پنج دقیقه‌ای وقت تلف کردند. زنبور دورتادور دماغه افتاده بود دنبال تارا و
 او جوری جیغ می‌زد و بالا و پایین می‌پرید که انگار یک خرس خاکستری
 گنده دنبالش کرده بود.
 فیون، که پشت سر او تپ‌وتپ پا به زمین می‌کوبید و می‌رفت، گفت: «پس
 بیفت جلو، کلمب!»
 فیون فکر می‌کرد دیگر انتظاراتش را بیشتر از این نمی‌تواند پایین بیاورد،
 ولی خبر نداشت.
 کلبه، کوچک و کوتاه، توی زمین فرو رفته بود و بین انبوه درخت‌ها و
 خارها محاصره شده بود. حاشیه‌ی قسمت‌هایی از سنگ‌کاری‌هایش، که
 رنگ سفیدشان پوسته‌پوسته شده بود، از دور دیده می‌شد. پشت‌بامش را از
 تخته‌سنگ ساخته بودند، ولی گوشه‌های بام لب‌پر شده بود و ریخته بود توی
 نودان‌های ترک‌دار. پنجره‌ها از فرط کثیفی تار بودند و چهارچوب‌هایشان پر
 از گل‌های بی‌سر بود که ساقه‌هایشان به طرف باغچه خم شده بودند، انگار
 داشتند دنبال گلبرگ‌های گمشده‌شان می‌گشتند.
 فوران بی‌نظمی و رنگ بود و فیون از وجب‌به‌وجب آن‌جا نفرت داشت. دلش
 می‌خواست توی دوبلین پیش مادرش باشد؛ توی آپارتمان قوطی‌کبریتی‌شان.

Columbus - ۱: کریستف کلمب، دریانورد ایتالیایی که قاره‌ی آمریکا را کشف کرد.

و به صدای همسایه‌های طبقه‌ی بالا گوش بدهد که یواشکی سگ پیت بول
تریرا ننگه داشته بودند و همه‌اش کارشان این بود که تصمیم بگیرند چه
غذایی به چینی‌ها سفارش بدهند.
از کنار یک صندوق پست قدیمی گذشتند که به زبان ایرلندی، رنگ‌ورورفته
رویش نوشته بود: *Tír na nÓg*.

سرزمین جوانی.
فیون پیش خودش گفت: طعنه‌آمیزه. بعد توی ذهنش یک بار دیگر مرور
کرد ببیند کلمه‌ی طعنه‌آمیز چه معنایی دارد و بعد آن را با صدای بلند جلوی
تارا به زبان آورد.

دروازه ناله‌ی خش‌داری کرد و فیون آن را پشت سرشان بست.
«ترسناکه، مگه نه؟» تارا به خودش زحمت نداد یواش حرف بزند، با این‌که
حالا دیگر جایی ایستاده بودند که بعضی از آدم‌ها ممکن بود اسمش را بگذارند
باغ، ولی به نظر فیون بیشتر شبیه سالاد بود. «توش هم خیلی دلگیره»
دلگیر. باز هم این کلمه.

فیون آرام‌آرام دور خودش چرخید. «چرا یکی باید بخواد این‌جا زندگی کنه؟»
«خب، گمونم این‌جا تنها جاییه که من رو داره.»
فیون دیگر نچرخید. تمام رگ‌های گونه‌اش داغ شدند.

پدربزرگش توی درگاه کلبه ایستاده بود. خیلی بزرگ بود، قدبلند و لاغر
با سر تاس، صورت پهن و بینی‌ای که به صورتش می‌آمد. همان بینی‌ای
که فیون از وقتی یادش بود هر وقت آن را توی آینه می‌دید بهش فحش
می‌داد. یک عینک بزرگ روی بینی‌اش بود که چشم‌هایش را درشت‌تر از
چیزی که واقعاً بودند نشان می‌داد. دست و پاهایش بی‌نهایت دراز بودند،
ولی باز توی کتوشلوار پشمنی بزرگش تا حدودی کوتاه به نظر می‌رسیدند.
انگار حاضر شده بود که جایی برود، ولی پنجاه سال پیش لباسش را

۱- نوعی سگ بزرگ، پراورزی و عضلانی

پوشیده بود و کتوشلوارش دیگر نخ نما شده بود. پدربزرگ سرش را عقب برد و دهانش را آن قدر باز کرد که فیون توانست کل دندان‌های خاکستری و سفیدش را ببیند. و زد زیر خنده. همین‌طور خندید و خندید و خندید تا این‌که فیون فکر کرد خنده‌اش دارد مثل گردباد دور او می‌پیچد و بادش قلب او را مثل ویولن می‌نوازد.

بعد فیون هم خنده‌اش گرفت. خنده‌اش زورکی و دستپاچه بود، ولی اگر می‌خندید، دیگر مجبور نبود به این فکر کند که این وضعیت بیشتر شبیه زندان است تا ماجراجویی، یا این‌که مادرش توی یک ساختمان بی‌نام‌ونشان در دوبلین مانده، در محاصره‌ی آدم‌هایی که هر کدام تخصصی دارند و بلوزهای گران‌قیمت می‌پوشند و عینک‌های شیک می‌زنند. خندید تا این فکر و خیال‌هایش تبدیل به غم و غصه نشود و فکر نکنند دارد گریه می‌کند. فیون جلوی تارا گریه نمی‌کرد.

قرار نبود این تعطیلات گریه‌دار باشد. حتی اگر نمی‌شد اسمش را گذاشت تعطیلات.

وقتی خنده تمام شد، پدربزرگ مدتی طولانی چشم از او برنداشت. چانه‌اش را پایین آورد و گفت: «خب، بالاخره همدیگه رو دیدیم.» زیر چهارچوب کوتاه در خم شد و با انگشتی کج و معوج شبیه باریکه‌ی دودی که آن‌ها را به بالای صخره هدایت کرده بود، اشاره کرد برونند تو. تارا راهش را گرفت و رفت و از روی شانه حرف بی‌ادبانه‌ای زد. «تبریک می‌گم، فیونی. بالاخره یکی رو پیدا کردی که مثل خودت عجیب‌گریه.» «حواست به اون زنبوره باشه!» تارا جیغ زد و تا توی کلبه شلنگ‌تخته رفت. دل فیون خنک شد.

فیون در را بست و نزدیک بود بخورد به رخت‌آویز که کلاه‌ها و چترها مثل پایه‌های نگهدارنده بهش آویزان شده بودند و روی همه‌شان لایه‌ی ضخیمی از غبار نشسته بود.

گفت: «اوه.» با چشم‌های از حدقه درآمده خیره شده بود به قفسه‌هایی که دورتادور اتاق نشیمن کوچک از کف زمین تا سقف بالا رفته بودند و می‌رسیدند به آشپزخانه که از درگاه چوبی و تاق قوسی‌اش معلوم بود. این کلبه که همین‌جوری‌اش هم قد قوطی‌کبریت بود، وجب‌به‌وجب قفسه داشت و همه‌ی قفسه‌هایش پر بود از شمع.

روی هر کدام از شمع‌ها برجسبی با خط خوش چسبانده بودند. رگبار پاییزی و باران تابستان بین عید پاک مه‌آلود و کریسمس برفی چپانده شده بودند و بعضی‌های دیگر مثل طوفان غیرمنتظره در روز جشن تولد دوازده سالگی جوزی^۱ یا بادبادک فراری شان مکالی^۲ خیلی عجیب و خاص بودند. زمان بعضی از برجسب‌ها به مختصرترین شکل ممکن نوشته شده بود، مثل طلوع شعله‌ور، فوریه‌ی ۱۹۹۷ یا گرگ‌ومیش نارنجی، اوت ۲۰۰۹. بعضی‌هایشان کلمه‌های ایرلندی با مفهوم کلی بودند، مثل *Suaimhneas* که به معنی صلح بود، یا *Saoirse* که می‌شد آزادی.

روی یک شمع فقط نوشته بود: *Fadó Fadó*، مدت‌ها پیش. می‌توانست هر چیزی باشد. می‌توانست به معنی عصر یخبندان یا عصر برنز^۳ باشد، یا آن زمان در ایرلند که تمام راهب‌ها نسخه‌های خطی می‌نوشتند و به دلیلی که فیون الان یادش نبود، آن‌ها را توی برج‌های گرد بزرگ مخفی می‌کردند. توجه فیون به شمعی جلب شد به اسم آسمان طوفانی بر فراز ساحل آفورت^۴؛ شمعی که انگار از طوفان شدید تراشیده شده بود. پایین شمع، خاکستری تیره بود، بعد ابرهای پیچ‌درپیچ رو به بالا جمع شده بودند تا دور لبه‌هایش که موم به شکل حباب‌هایی به رنگ بنفش سیر درآمده بود. یک

1- Josie

2- Sean McCauley

۳- Bronze Age؛ یا عصر مفرغ، دوره‌ای در تاریخ تمدن بشری که طی آن انسان‌ها به گداختن و قالب‌ریزی فلزاتی مثل مس و قلع و برنز دست زدند.

4- Aphort

رگه صاعقه‌ی نقره‌ای زیگزاگی وسطش بود و فیون هر چه بیشتر نگاهش می‌کرد، بیشتر احساس می‌کرد الان است از روی قفسه پیرد و توی فضای اطراف او گارامپ‌وگرومپ کند.

پدر بزرگ گفت: «پس چای می‌خورین.» حرفش سؤالی نبود، ولی مایه‌ی آرامش خاطر فیون شد. بعضی چیزها همه جای ایرلند یک‌جور بودند. تارارفت گوشه‌ی اتاق نشیمن و توی کیفش جوری دنبال شارژر گوشی‌اش گشت که یک آدم رو به مرگ توی بیابان دنبال آب می‌گردد.

فیون از زیر تیرکی رد شد و رفت توی راهرو. از آن‌جا خانه به سه اتاق دیگر تقسیم می‌شد و به نظر می‌رسید دیوارهایش به طرف داخل طبله کرده بودند، انگار می‌خواستند رازی را به او بگویند. این‌جا هم شمع بود. بعضی‌ها کوچک بودند، اندازه‌ی انگشت کوچک او، بعضی‌ها رنگین‌کمانی بودند و روی بعضی‌ها علف درآمده بود. چندتا شمع هم بودند که شکل عجیبی داشتند، مثل قطره‌های باران و چتر و ماه‌های کوچکی که رویشان چاله‌چوله بود. ابرهای قلبه و پف‌پفی هم بودند که فیون حتماً باید بهشان دست می‌زد تا مطمئن شود از موم ساخته شده‌اند، نه از بخار.

توی اتاق نشیمن، شمعی روی پیش‌بخاری می‌سوخت؛ بزرگ‌ترین شمع کلبه. تکه‌موم بزرگی که توی ظرف شیشه‌ای ضخیم و گودی‌جا خوش کرده بود. عمق ظرف به اندازه‌ی عمق بدبختی فیون بود. شمع به خاکستری کم‌رنگ می‌زد، ولی مرکزش، نزدیک فتیله، موم رگه‌هایی از رنگ آبی داشت، فیروزه‌ای و کبود و سبزآبی. خطوطی از آبی آسمانی که با آبی دریایی ترکیب شده بود هم دیده می‌شد و حتی فیون بی‌اختیار متوجه طیف‌هایی از رنگ لباس فرم مدرسه‌اش شد، سرمه‌ای.

حالا که خورشید داشت پشت انبوه درخت‌ها پایین می‌رفت، این شمع تنها منبع روشنایی اتاق بود. فیون نمی‌توانست بگوید چه بویی می‌دهد، اما این بو چیزی را در او قلقلک می‌داد.

او را یاد هوای دریا انداخت، ولی آن قدرها سوراخ‌های بینی‌اش را نیش نمی‌زد. چیزهای دیگری هم بود. آب؟ نه. آب خالی نبود. فیون چشم‌هایش را محکم بست. احساس می‌کرد جواب این سؤال جایی میان استخوان‌هایش پنهان شده و اگر چشم‌هایش را می‌بست و خوب تمرکز می‌کرد، شاید می‌توانست آن را از عمق وجودش بیرون بکشد و از نوک زبان‌ش آزاد کند. آب باران. بله. ولی در طوفان. بارانی که می‌چرخد و می‌خروشد و به قاب پنجره می‌کوبد. باز هم دریا بود، درست وسطش، ولی این بار متلاطم بود، مثل کف‌های روی یک موج ناآرام یا...

«از هیروت بیا بیرون، فیون!» تارا دست‌هایش را جلوی صورت فیون به هم زد. فیون جا خورد و پرید عقب و شمعی را از سر جایش، بالای صندلی دسته‌دار، انداخت. آن بو یک‌هو از بین رفت و فیون به خودش آمد. مانده بود خیالاتی شده یا نه.

آن طرف درگاه ناق‌قوسی، پدربزرگش داشت توی چندتا لیوان چای می‌ریخت. «خواهرت بهت نگفته بود من شمع‌سازم؟»
فیون نگاه سرزنش‌آمیزی به تارا انداخت.

تارا بی‌اعتنا گفت: «فکر می‌کردم بیرون از آران‌مور نباید درباره‌ی این چیزها حرف زد. راستش، فکر نکنم اون زیاد به شمع علاقه داشته باشه. قصد توهین ندارم‌ها!»

پدربزرگ طوری واکنش نشان داد که انگار تارا تیری به سمتش پرتاب کرده بود. چشم چپش یک‌هو تکان خورد. داشت به تارا نگاه می‌کرد که دنبال یک پریز سالم تند رفت ته راهرو.

فیون گفت: «اون نمی‌خواد این قدر تخس باشه. مامان می‌گه بزرگ شه درست می‌شه، ولی ممکنه یه کم طول بکشه. آخه خیلی طول می‌کشه تا بزرگ شه.»
پدربزرگ زد روی شانهای او. «نگران نباش، فیون. من با باد سرد بی‌عاطفگی دوران نوجوونی خوب آشنا‌م.»